



منزل ایشان مرکز فرمان‌دهی بود...

روایت داستانی برهه‌ای از انقلاب و فعالیت‌های
شهید اشرفی اصفهانی

سینه بزیند. ای حسین جانم...»
آیت‌الله اشرفی اشاره‌ای کرد. خادم مسجد، کلید برق را فشار داد و تمام لامپ‌ها خاموش شدند. صدای ساواکی‌ها که فریاد می‌زدند: «هیچ‌کس تکان نخورد، همه سر جای‌شان بایستند»، با صدای شیون و فریاد زنان قاطی شده بود. چند لحظه‌ای اوضاع همین‌طور به‌هم‌ریخته بود تا این‌که پس از چند دقیقه یکی از مأموران، چراغ‌ها را روشن کرد. چراغ‌ها که روشن شد، همه نگاه‌ها به سمت محراب و جای سخن‌ران برگشت. وقتی جماعت جای سخن‌ران را خالی دیدند، لیختند بر لبان‌شان نشستند. مأموران که خواستند به‌دنیا صید از بند رهیده به بیرون از مسجد بروند، مردم بلند شدند و جلوی در را سد کردند و بر سر و سینه زدند. ساواکی‌ها با مشت بر سر و روی مردم می‌کوبیدند و با اسلحه تهدیدشان می‌کردند، اما مردم نمی‌نشستند. پس از مدتی که مردم از گریختن سخن‌ران مطمئن شده بودند، نشستند و مأموران ساواک - هم‌چون چند بار گذشته - شکست در مقابل نیروی اعتقاد و ایمان ملت را، به چشم خود دیدند.

آیت‌الله اشرفی در خانه کوچکش نشسته بود و قرآن می‌خواند. ایام فاطمیه بود و ایشان طبق روال معمول در این ایام قرآن را ختم می‌کرد. قرآن را خواند و بلند شد تا در حوض حیاط وضو بگیرد. صدای کوبیده شدن در که آمد، طبق روال معمول، خود در را باز کرد. آقای هاشمی‌نژاد پشت در بود. آیت‌الله اشرفی از ایشان دعوت کرده بود تا برای بیان برخی مسائل و سخن‌رانی به کرمانشاه بیایند و ایشان دعوت آیت‌الله را اجابت کرده بودند. آن شب آن‌ها تا دیروقت درباره وضعیت شهر و موقعیت امام صحبت می‌کردند. آیت‌الله اشرفی از ادیت‌ها و آزار رژیم و ساواک سخن گفت و آقای هاشمی‌نژاد هم از امید و آینده حرف زد. آیت‌الله

بهترین شکل، در این شهر انجام شود".
بالاخره مراسم در مسجد آیت‌الله بروجردی و در روز موعود برگزار شد. مسجد جای سوزن انداختن نداشت و پر از جمعیتی بود که همه لباس سیاه به تن داشتند. چند عکس از فرزند شهید امام خمینی بر در و دیوار مسجد نصب شده بود. مردم گریه و زاری می‌کردند و به سینه می‌زدند که صدای توقف چند ماشین در بیرون مسجد، لحظه‌ای، نگاه‌ها را متوجه در مسجد کرد. ولوله‌ای بین جماعت افتاد: «ساواکی‌ها آمده‌اند».

چند نفر پیش آیت‌الله اشرفی رفتند و در گوش او چیزی گفتند. سخن‌ران لحظه‌ای از صحبت باز ایستاد. در مسجد باز شد و عده‌ای با کراوات‌های طوسی و کت و شلوار سیاه، اسلحه به دست، وارد مسجد شدند. صداها در مسجد پیچید: «ساواکی‌ها، خدائش‌ناس‌ها، این‌جا مسجد است. خانه امن خداست.»

چند نفر پیش آیت‌الله اشرفی رفتند و در گوش او چیزی گفتند. سخن‌ران لحظه‌ای از صحبت باز ایستاد. در مسجد باز شد و عده‌ای با کراوات‌های طوسی و کت و شلوار سیاه، اسلحه به دست، وارد مسجد شدند. صداها در مسجد پیچید: «ساواکی‌ها، خدائش‌ناس‌ها، این‌جا مسجد است. خانه امن خداست.»

ساواکی‌ها به داخل مسجد آمدند. سخن‌ران لحظه‌ای تأمل کرد و بعد با صدای بلند پشت میکروفن گفت: «برادران، خواهران، همگی با نوحه‌ای که می‌خوانم به

"شاهد محراب عشق" کتابی است که در قالب قصه، برش‌هایی کوتاه اما مؤثر از زندگی شهید گران‌قدر آیت‌الله اشرفی اصفهانی را روایت می‌کند. متن ذیل که به اتفاق‌های بعد از شهادت آیت‌الله حاج آقا مصطفی فرزند برومند حضرت امام خمینی (ره) می‌پردازد، بخشی از همین کتاب است که تقدیم می‌شود:

مجلس بزرگداشت

با وجود تمام فشارها و تنگناها، آیت‌الله اشرفی روزبه‌روز بر شدت مبارزه خود می‌افزود. مردم از ظلم و ستم خاندان پهلوی به ستوه آمده بودند و منتظر کسی بودند که آن‌ها و حرکت‌های انقلابی‌شان را در مسیری صحیح هدایت کند.

در شهر کرمانشاه، این مسؤلیت را آیت‌الله اشرفی اصفهانی پذیرفته بود. او، به‌عنوان اولین گام در مبارزه علنی با رژیم پهلوی، اقدام به برگزاری مجلس بزرگداشت آیت‌الله حاج سیدمصطفی خمینی - فرزند ارشد امام - در مسجد آیت‌الله بروجردی کرد. این موضوع، در روزهایی که از طرف ساواک اعلام شده بود که هیچ واعظی حتی حق نام بردن از امام را هم ندارد، به معنی اعلام مبارزه بود.

در خیابان‌ها، مغازه‌ها و خانه‌ها صحبت از اطلاعیه تازه آیت‌الله اشرفی بود؛ اطلاعیه دعوت مردم به شرکت در مراسم بزرگداشت شهادت حاج آقا مصطفی. از این کار شجاعانه و جسورانه در آن دوره، اگر چه مردم خوشحال بودند و احساس غرور می‌کردند، اما از طرفی دیگر ترس هم تا حدی در بین مردم شهر رخنه کرده بود؛ ترس از عکس‌العمل شاه و ساواک. حتی چند نفر از اهالی محل و دوستان آیت‌الله اشرفی به نزد او رفتند و تقاضای لغو مجلس بزرگداشت را کردند، اما آیت‌الله اشرفی که تصمیمش را گرفته بود، قاطعانه گفت: «مراسم بزرگداشت حاج آقا مصطفی باید به



نگرفته بود، گفت: «اگر من کدام کارها را تکرار کنم، یک خشاب توی سرم خالی می‌کنی؟»

تیمسار از جایش بلند شد و با انگشتانش شروع کرد به شمردن: "۱- دعوت از واعظان سابقه‌دار و فراری؛ ۲- تحریک مردم برای اغشتاش و خراب‌کاری؛ ۳- مطرح کردن نام آقای خمینی در سخنرانی‌ها؛ ۴- فرستادن وجوه برای آقای خمینی؛ ۵- دعا نکردن به جان شاه و شاه‌بانو و..."

آیت‌الله اشرفی لبخندی زد و گفت: «پس همین حالا برو آن خشابت را که می‌گفتی بیاور، چون می‌ترسم دیگر چنین فرصتی پیدا نشود». تیمسار حسابی عصبانی شده بود. او نه تنها به نتیجه‌ای نرسیده بود، بلکه توسط آقای اشرفی به مسخره گرفته شده بود... آنقدر خشمگین بود که تصمیم گرفت همان‌جا کار آیت‌الله را یک‌سره کند، اما او زرنگ‌تر از آن بود که از احساسش شکست بخورد. تیمسار خوب می‌دانست که توی آن شرایط، کشتن یا حتی زندانی کردن آقای اشرفی که از خوش‌نام‌ترین مردم شهر بود، می‌توانست جرعه یک شورش و ناآرامی بزرگ باشد و عاملی باشد برای این‌که مردم توی شهر به خیابان‌ها بریزند و بلوا به راه بیندازند. این بود که خودش را کنترل کرد و خشمش را خورد... تیمسار مجبور شد او را همان‌طور که آورده بود، برگرداند. آشکار بود که رژیم از قدرتی به‌نام مردم هراس دارد. آنقدر، که حتی توان زندانی کردن آیت‌الله اشرفی را ندارد.

همه چیز همان‌طور ادامه داشت تا آن‌که جرعه یک قیام جدی و بزرگ توی یکی از روزهای سرد زمستان زده شد. روز هفدهم دی ماه ۱۳۵۶، صبح زود، خادم مسجد، روزنامه به‌دست و سراسیمه آمد کنار آیت‌الله اشرفی که به دیوار تکیه داده و به فکر فرو رفته بود. آیت‌الله اشرفی چهره هراسان خادم را که دید فهمید که باید اتفاقی افتاده باشد. پرسید: «چه شده کربلایی... چرا هراسانی...؟» کربلایی، انگار زبانش بند آمده بود، لام تا کام حرف نمی‌زد. کنار آیت‌الله نشست، روزنامه را روی فرش مسجد پهن کرد و ورق زد تا رسید به مقاله‌ای که در صفحات میانی روزنامه چاپ شده بود. آن را به آقای اشرفی نشان داد و درحالی‌که سرش را

که آقای اشرفی را بردند، ماشین به‌سرعت از آن‌جا دور شد.

مقصد ماشین، اداره مرکز ساواک بود. با آن‌که چشم‌های آیت‌الله اشرفی بسته بود، اما خوب می‌دانست چه کسانی او را به زور با خود می‌برند و مقصدشان کجاست.

وقتی او را به یکی از اتاق‌ها بردند و تیمسار آمد مقابل وی ایستاد، هنوز چشم‌بند را از روی چشمان آیت‌الله برداشته بودند، اما او که انگار همه چیز را به‌خوبی می‌دید، گفت:

«تیمسار، این کارها آخر و عاقبت خوبی ندارد... شما با این کارها فقط بیش‌تر و بیش‌تر مورد خشم و نفرت مردم قرار می‌گیرید...» تیمسار که کم مانده بود از تعجب شاخ درآورد، با عصبانیت چشم‌بند را برداشت و گفت: «تو از کجا فهمیدی که کجا هستی و چه کسی جلوی تو ایستاده؟ حتماً باز آن احمق‌ها زبان‌شان نایستاده و دل‌شان برای شما به رحم آمده...» آیت‌الله اشرفی حرف تیمسار را قطع کرد: «چه می‌گویی تیمسار...؟ این دیگر مثل روز روشن است که این قبیل کارها فقط کار شما می‌تواند باشد، ساواک است که توی روز روشن آدم‌ها را می‌دزدد و می‌کشد و...» تیمسار درحالی‌که سعی می‌کرد خون‌سرد باشد، روی صندلی‌ای که روبه‌روی آیت‌الله اشرفی بود نشست و گفت: «بس کن دیگر... داری تند می‌روی... نگفتم تو را به این‌جا بیاورند که برابرم تأسف بخوری و نفرین و لعنتم کنی!» آیت‌الله اشرفی دستی به محاسنش که حالا دیگر تقریباً سفید شده بودند، کشید و گفت: «این را هم می‌دانم... شما هر کس را به این اتاق بیاورید، یا قصد جاننش را کرده‌اید یا طمع به آبرویش دارید...» تیمسار که دیگر داشت کلافه می‌شد، دندان‌هایش را محکم بر هم فشار داد و گفت: «بین آقای اشرفی، من نه وقت این حرف‌ها را دارم و نه حوصله‌اش را... اما تو را هم به این‌جا آورده‌ام که شخصاً و مستقیماً بهت هشدار بدهم اگر یک‌بار دیگر کارهایت را تکرار کنی، خودم با دست‌های خودم ماشه تفنگ را می‌کشم و یک خشاب توی سرت خالی می‌کنم...» آیت‌الله اشرفی که انگار حرف‌های تیمسار را جدی

اشرفی صدایش غمگین بود و با اندوهی که در آن نهفته بود گفت: «این روحانی‌نمای بی‌دین از طرف ساواک گفته است در امر مرجعیت، باید آیت‌الله خمینی را به من ارجاع دهید؛ من هر چه گفتم همان است و اگر غیر از این انجام دهید، شما را با وضع بدی اخراج می‌کنم.»

آقای هاشمی‌نژاد سر به زیر انداخت و اشک در چشمانش حلقه زد. آن شب هر دو با چشمان گریان به خواب رفتند. روز بعد، هنگامی که آیت‌الله اشرفی و آقای هاشمی‌نژاد برای بازدید از مسجد راهی آن‌جا شده بودند، دیدند که در اطراف مسجد غلغله است. جمعیت زیادی از مردم دور مسجد جمع شده بودند و سربازها و مأموران ساواک مردم را متفرق می‌کردند. مردم، آیت‌الله اشرفی را که دیدند به طرف ایشان دویدند. هر کس، با کلامی یا جمله‌ای، اعتراض خود را بیان می‌کرد:

«حاج آقا مسجد را بستند.»

«این‌ها کافرند. در خانه خدا را می‌بندند.» و...

آیت‌الله اشرفی وقتی به کنار مسجد رسید، روحانی‌نمای درباری در محافظت مأموران ساواک جلوی مسجد ایستاده بود و فریاد می‌زد: «من در مسجد را بستم. این‌جا مسجد ضرار است. محل تجمع یک عده خراب‌کار است که نه به شاه وفادارند و نه به کشور...»

با هر کلمه‌ای که از دهان او بیرون می‌آمد، چندین صدای اعتراض از میان جماعت بلند می‌شد و به‌دنبال

وقتی او را به یکی از اتاق‌ها بردند و تیمسار آمد مقابل وی ایستاد، هنوز چشم‌بند را از روی چشمان آیت‌الله برداشته بودند، اما او که انگار همه چیز را به‌خوبی می‌دید، گفت: «تیمسار، این کارها آخر و عاقبت خوبی ندارد...»

آن، مأموران به مردم حمله می‌کردند و با زور اسلحه، آن‌ها را به عقب می‌راندند.

نه حرف‌های روحانی‌نماها و نه نقشه‌های تیمسار هیچ‌کدام نگرفته بود. حالا دیگر تیمسار حتی به تهدید متوسل شده بود. هر روز پیغام و پیغام می‌فرستاد که به آقای اشرفی بگوید اگر جانش را دوست دارد، دست از این کارها بردارد، اما پیغام‌ها هم راه به جایی نبردند.

آن روز آیت‌الله اشرفی اصفهانی، از حوزه به سمت منزل که نزدیک آن‌جا بود به راه افتاد... می‌خواست تا خانه قدم بزند و با مردم شهر سلام و علیکی بکند... اما هنوز چند متر بیش‌تر فاصله نگرفته بود که یک ماشین مشکی جلوی پایش طوری ترمز کرد که صدای کشیده شدن لاستیک‌ها روی آسفالت خیابان همه را متوجه خود کرد. تا مردم آمدند بجنبند و به خودشان بیایند، سه مرد قوی هیکل با کت و شلوار و کروات‌های پهن از ماشین پیاده شدند و دست‌های آیت‌الله را گرفتند و او را سوار ماشین کردند و تا مردم خواستند داد بزنند

زندانی

دیگر همه مردم شهر می‌دانستند که آیت‌الله اشرفی اصفهانی دستگیر شده‌اند و در تهران هستند. تمام وعاظ و سخن‌رانان شهر - به‌جز چند روحانی‌نمای درباری - در صحبت‌های‌شان حرف از آیت‌الله اشرفی به میان می‌آوردند و آرزوی زودتر آزاد شدن ایشان را می‌کردند.

تظاهرات، در سطح شهر کرمانشاه بیش‌تر شده بود و در تمام آن‌ها شعار آزادی آیت‌الله اشرفی یکی از شعارها بود. در همین ایام، آیت‌الله اشرفی، در سلولی تاریک و بی‌هیچ امکاناتی به‌سر می‌بردند. سلولی که در آن حتی وقت ظهر و شب را متوجه نمی‌شدند و سربازی، هر از گاه، اوقات نماز و مقاطع روز را، از پشت در زندان، اعلام می‌کرد که مثلاً حالا ظهر است یا عصر.

آن شب، در خانه آیت‌الله اشرفی، غوغایی بود. او زخمی شده بود و نیز خبر رسیده بود که امام از نجف به کویت رفته‌اند و دولت کویت هم از ورود ایشان جلوگیری کرده است. معلوم نبود که امام، کجا و به چه کشوری خواهند رفت. همه نگران بودند.

در زندان، به‌جز آیت‌الله اشرفی، خیلی از علمای دیگر هم بودند، از جمله آیت‌الله دستغیب و آیت‌الله طاهری، اما هیچ‌کدام از وجود دیگری خبر نداشت. مأموران ساواک، حتی در هنگام وضو گرفتن یا به دستشویی رفتن زندانیان هم پارچه‌ای بر سر آن‌ها می‌انداختند تا در هنگام رفت و آمد همدیگر را نبینند. آیت‌الله اشرفی، در زمانی که در آن سلول تنگ و تاریک بودند، مدام نماز می‌خواندند، دعا می‌کردند و ذکر می‌گفتند. ایشان، تا چند روز، با همین اوضاع، در سلول به‌سر می‌برد تا این‌که رژیم که یارای مقابله با اعتراض‌های گسترده مراجع تقلیدی و راه‌پیمایی‌های مردم را نداشت، حاج آقا را از زندان آزاد کرد.

آیت‌الله اشرفی، پس از آزادی از زندان هم در تمامی راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات، مثل قبل، پیشاپیش مردم حرکت می‌کرد و هم‌پای آنان شعار می‌داد و حتی خود، مردم را به راه‌پیمایی فرامی‌خواند: راه‌پیمایی‌های عید فطر، تاسوعا و...

در روز تاسوعای سال ۱۳۵۷، در سراسر ایران، مردم، از طرف علما و مراجع، به راه‌پیمایی دعوت شده بودند و آیت‌الله اشرفی هم با تأکید بر این مورد از مردم خواسته بودند تا در راه‌پیمایی کرمانشاه شرکت کنند و خود نیز با این‌که یکی از مقامات بالای ساواک، ایشان را به‌وسیله تلفن تهدید به قتل کرده بود، مصمم و قاطعانه در راه‌پیمایی شرکت کردند و به این لحاظ و به‌سبب شرکت در راه‌پیمایی برای بار دوم تا مرز زندانی شدن رفتند که خداوند برای همیشه بساط جنایات و دزدی‌های خاندان پهلوی را از این کشور برچید و تمام نقشه‌های‌شان را نقش بر آب کرد...

برگرفته از کتاب «شاهد محراب عشق»

آن شب، در خانه آیت‌الله اشرفی، غوغایی بود. او زخمی شده بود و نیز خبر رسیده بود که امام از نجف به کویت رفته‌اند و دولت کویت هم از ورود ایشان جلوگیری کرده است. معلوم نبود که امام، کجا و به چه کشوری خواهند رفت. همه نگران بودند. همسر آیت‌الله اشرفی، مثل پروانه، به دور او می‌گشت و پرستاری‌اش را می‌کرد. محمد، فرزند آیت‌الله اشرفی، نماز می‌خواند و اشک می‌ریخت. پدر زبان به اعتراض گشود و او را به آرامش دعوت کرد. آن شب، خواب به چشم هیچ‌کس نمی‌آمد. در اواخر ساعات شب، ناگهان، در منزل به صدا درآمد. آیت‌الله اشرفی، می‌خواست طبق عادت و روال خود، در منزل را بگشاید و به استقبال میهمان برود، اما محمد نگذاشت. پدر، مجروح بود و باید استراحت می‌کرد. محمد، بلند شد و به طرف در رفت. در که باز شد، محمد انگار خشکش زده بود. چند مأمور ساواک و شهربانی، با شتاب، خود را به داخل انداختند. با صدای اعتراض محمد، همه به طرف حیاط آمدند. مأمورها، اهالی خانه را تهدید کردند که هیچ حرفی نزنند. بعد، سیم‌های تلفن را قطع کردند و سپس به داخل اتاق، جایی که آیت‌الله اشرفی با تن مجروح دراز کشیده بودند، رفتند. دست وی را گرفتند و بلندش کردند. محمد فریاد زد: «کجا می‌برید ایشان را؟»

آن‌ها قهقهه زدند و گفتند: «چند دقیقه از قهرمانان بازجویی می‌کنیم، بعد رهایش می‌کنیم.» آیت‌الله اشرفی پیش از رفتن وضو گرفتند، به آسمان نگاه کردند و زیر لب چیزی زمزمه کردند: «اللهم ارضی برضایتک».

صدای مؤذن، آمدن صبح و وقت نماز را نوید می‌داد. آیت‌الله، می‌خواست نماز صبح را به‌جا آورد، اما مأمورها نپذیرفتند و با عجله او را سوار اتومبیل کردند و پس از بازجویی کوتاه ایشان را به تهران بردند و در شهربانی زندانی کردند.

ادامه مبارزه

مردم کرمانشاه، نگران بودند و ناراحت. اگر چه آقای اشرفی نبود، اما مسجد آیت‌الله بروجردی به همان اندازه سابق شلوغ بود و مملو از جمعیت.

پایین انداخته بود گفت: «شرم‌آور است آقا... بخوانید...» رنگ آیت‌الله سرخ شده بود. وقتی مقاله را خواند، از شدت عصبانیت نمی‌دانست چه کند. روزنامه را تکه‌تکه کرد و دور انداخت. بعد به‌سرعت به طرف منزل رفت... آن روز آیت‌الله فرصت حتی برای مطالعه هم پیدا نکرد، مدام در آمد و شد بود. از این خانه به آن خانه، از بازار به حوزة و مسجد و... و بالاخره از این آمد و رفت‌ها نتیجه گرفت. مردم توی میدان اصلی جمع شده بودند و روزنامه‌هایی را که خریده بودند، پاره می‌کردند و می‌سوزاندند و از آن به بعد مجالس شروع شد. مجالس بزرگداشت شهدای تبریز، قم و یزد که همراه بود با شعارهای «درود بر خمینی و مرگ بر شاه». دستگاه طاغوت، روزبه‌روز ضعیف‌تر و شکننده‌تر می‌شد و شور و شوق و امید مردم هم بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. حالا دیگر آیت‌الله اشرفی شده بود مرکز و محور تمام تظاهرات و قیام‌های کرمانشاه، و منزل ایشان اتاق فرمان‌دهی بود...

روز یازدهم مهر سال ۱۳۵۷، طبق برنامه‌ریزی آیت‌الله اشرفی با همکاری محمد، پسرش که حالا مردی شده بود و او هم مثل پدر از طلبه‌های نمونه حوزة علمیه بود، تظاهراتی در میدان اصلی شهر برپا شد. مردم، سر راه خود به مشروب‌فروشی‌ها حمله کردند و شیشه‌های مشروب را توی جوی‌های آب شکستند؛ شیشه‌های مشروبی که باعث تباهی هزاران جوان شده بود. جوان‌هایی که می‌توانستند شهر را آباد کنند و به داد هم‌شهریان‌شان برسند. شیشه‌های مشروب‌فروشی‌ها، کاباره‌ها و خانه‌های فساد، یکی پس از دیگری، پایین ریخت و صاحبان آن‌جا فرار را بر قرار ترجیح دادند. آیت‌الله اشرفی، مثل همیشه، جلوی تظاهرکنندگان حرکت می‌کرد و مشت‌ها را به هوا می‌برد تا صدای «مرگ بر شاه» و «درود بر خمینی» را تیمسار هم بشنود. تیمسار، حالا دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود و به نظامیان دستور داده بود پیش از همه آیت‌الله اشرفی را غرق خون کنند. سلاح‌ها به سوی مردم نشانه رفت و گلوله‌ها شلیک شد. عده‌ای از مردم شهید شده بودند و بعضی دیگر تیر به دست و پای‌شان خورده بود و مجروح شده بودند... و یکی از آن‌ها آیت‌الله اشرفی اصفهانی بود.

